

دینگ ، دینگ ! دینگ ، دینگ !

خانم پیر مهربون از جاش پرید. خوابِ خواب بود، اما زنگِ در
بیدارش کرده بود. شب بود. هوا خیلی تاریک بود. از بیرون
صدای شُر شُر بارون و هوهوی باد میومد. خانم پیر مهربون
بلند شد و رفت طرفِ در :

- کیه؟ کیه؟

از پشت در یک صدایی شنید:

میو ! میو !

اگه گفتی کی بود ؟

درسته! پیشی خانوم بود.

خانم پیر مهربون در را باز کرد. یک گربه ی ملوس خاکستری،
خیسِ خیس زیر بارون وایساده بود.

خانم پیر مهربون گفت: « سلام! بیاتو! بیا تو، عزیزم! سرما
می خوری.» و زود گربه را بغل کرد و برد تو اتاق.

پشم های نرم و خاکستریِ گربه ژولیده پولیده بود، خیسِ
خیس بود. خانم پیر مهربون یک حوله آورد. پشم های گربه و
دست و پاش را خوب خشک کرد. بعد گربه را یک گوشه ی
اتاق خوابوند و یک پتو کشید روش و خودش رفت خوابید.





اما تا چشم هاش را بست، باز :
دینگ ، دینگ ! دینگ ، دینگ !

خانم پیر مهربون باز از جاش پرید. از بیرون صدای شُر شُر
بارون و هوهوی باد میومد. خانم پیر مهربون بلند شد و رفت
طرف در :

- کیه ؟ کیه ؟

از پشت در یک صدایی شنید :

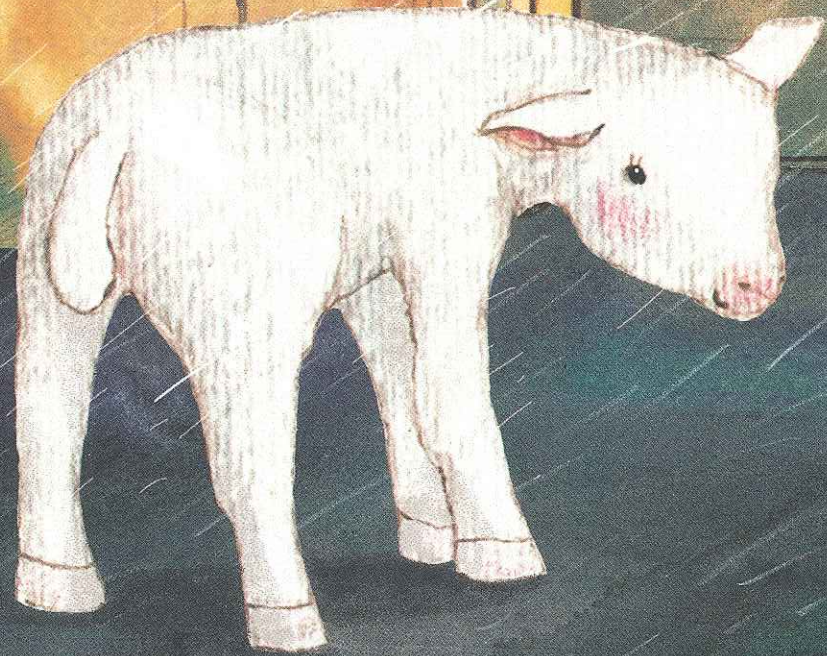
بَعَع ! بَعَع !

اگه گفتی کی بود ؟

درسته! آقا ببعی بود.

خانم پیر مهربون در را باز کرد. یک برّه ی سفیدِ پشمالو،
خیسِ خیس، زیرِ بارون، پشتِ در وایساده بود. خانم پیر
مهربون گفت: «سلام! بیا تو! بیا تو عزیزم! سرما می خوری.»
و زود برّه را بغل کرد و برد تو اتاق.

پشم های نرم و سفیدِ برّه ژولیده پولیده بود. خیسِ خیس
بود. خانم پیر مهربون یک حوله آورد. پشم ها و دست و پای
برّه را خوب خشک کرد. بعد اونو خوابوند یک گوشه ی اتاق
و یک پتو کشید روش و خودش رفت خوابید.





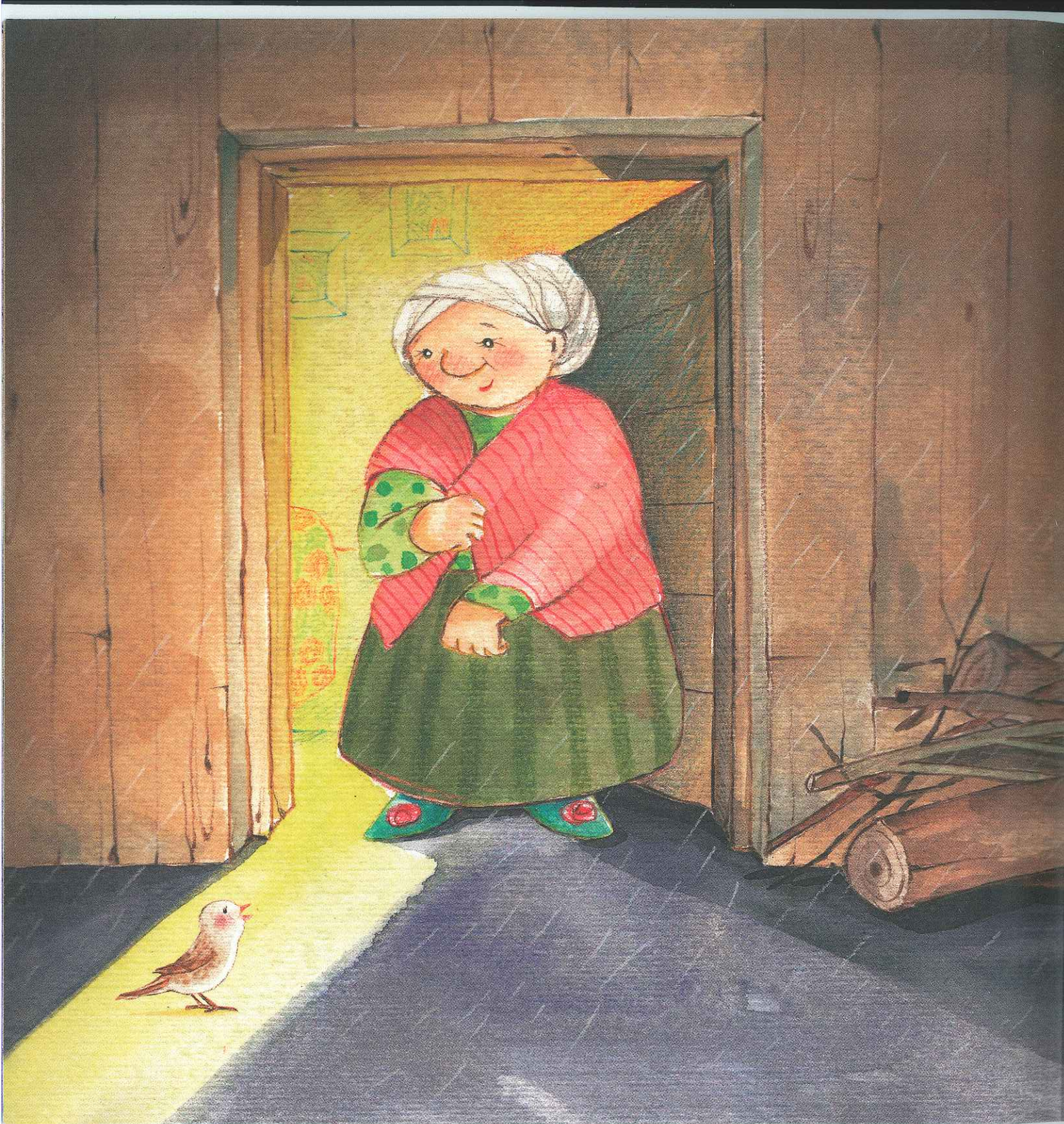
اما همین که چشم هاش را بست، باز :
دینگ ، دینگ ! دینگ ، دینگ !

خانم پیر مهربون باز از جاش پرید. از بیرون صدای شرشر
بارون و هوهوی باد میومد. خانم پیر مهربون رفت طرف در
و گفت :

- کیه ؟ کیه ؟

از پشت در یک صدایی شنید :
جیک جیک ! جیک جیک !

اگه گفتی کی بود ؟



درسته! آقا گنجشکه بود.

خانم پیر مهربون در را باز کرد. یک گنجشکِ خالِ خالی ریزه میزه، خیسِ خیس، زیرِ بارون وایساده بود. خانم پیر مهربون گفت: «سلام! بیا تو! بیا تو عزیزم! سرما می خوری.» گنجشکه پرید تو دست های خانم پیر مهربون. خانم پیر مهربون نازش کرد و اونو برد تو اتاق.

پرهای خالِ خالیِ گنجشکِ ریزه میزه به هم چسبیده بود، خیسِ خیس بود. خانم پیر مهربون یک حوله ی کوچولو آورد و گنجشکه را خوب خشک کرد. بعد اونو یک گوشه ی اتاق خوابوند و یک پتوی کوچولو کشید روش و خودش رفت خوابید.



اما همین که چشم هایش را بست، باز:
دینگ، دینگ، دینگ، دینگ!

خانم پیر مهربون باز از جاش پرید. از بیرون صدای شُر شُر
بارون و هوهوی باد میومد. خانم پیر مهربون بلند شد و رفت
طرف در و گفت:

- کیه؟ کیه؟

از پشت در صدایی شنید:

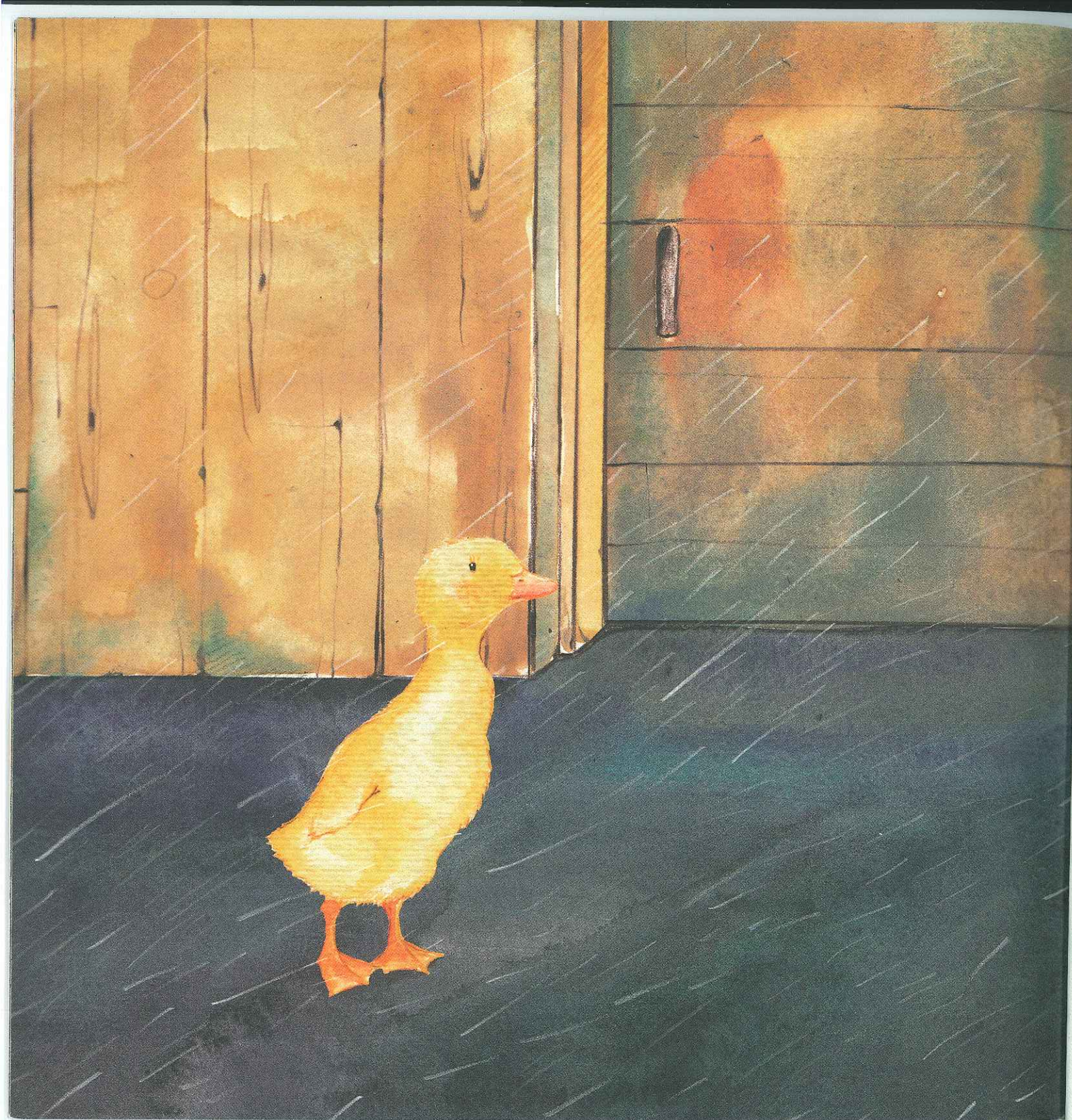
کووک، کووک! کووک، کووک!

اگه گفتی کی بود؟

درسته! جوجه اردک بود.

خانم پیر مهربون در را باز کرد. پشت در، یک جوجه اردکِ زردِ ناز نازی، خیسِ خیس، زیر بارون وایساده بود. خانم پیر مهربون گفت: «سلام! بیا تو! بیا تو عزیزم، سرما می خوری.» بعد جوجه اردک را بغل کرد و برد تو اتاق.

پرهای زرد جوجه اردکِ ناز نازی به هم چسبیده بود. خیسِ خیس بود. خانم پیر مهربون یک حوله آورد و جوجه اردک را خوب خشک کرد. اون وقت اونو یک گوشه ی اتاق کنار آقا گنجشکه خوابوند. یک پتوی کوچولو هم روش کشید و خودش رفت خوابید.





اما تا چشمهاش رو بست، باز :
دینگ ، دینگ ! دینگ ، دینگ !

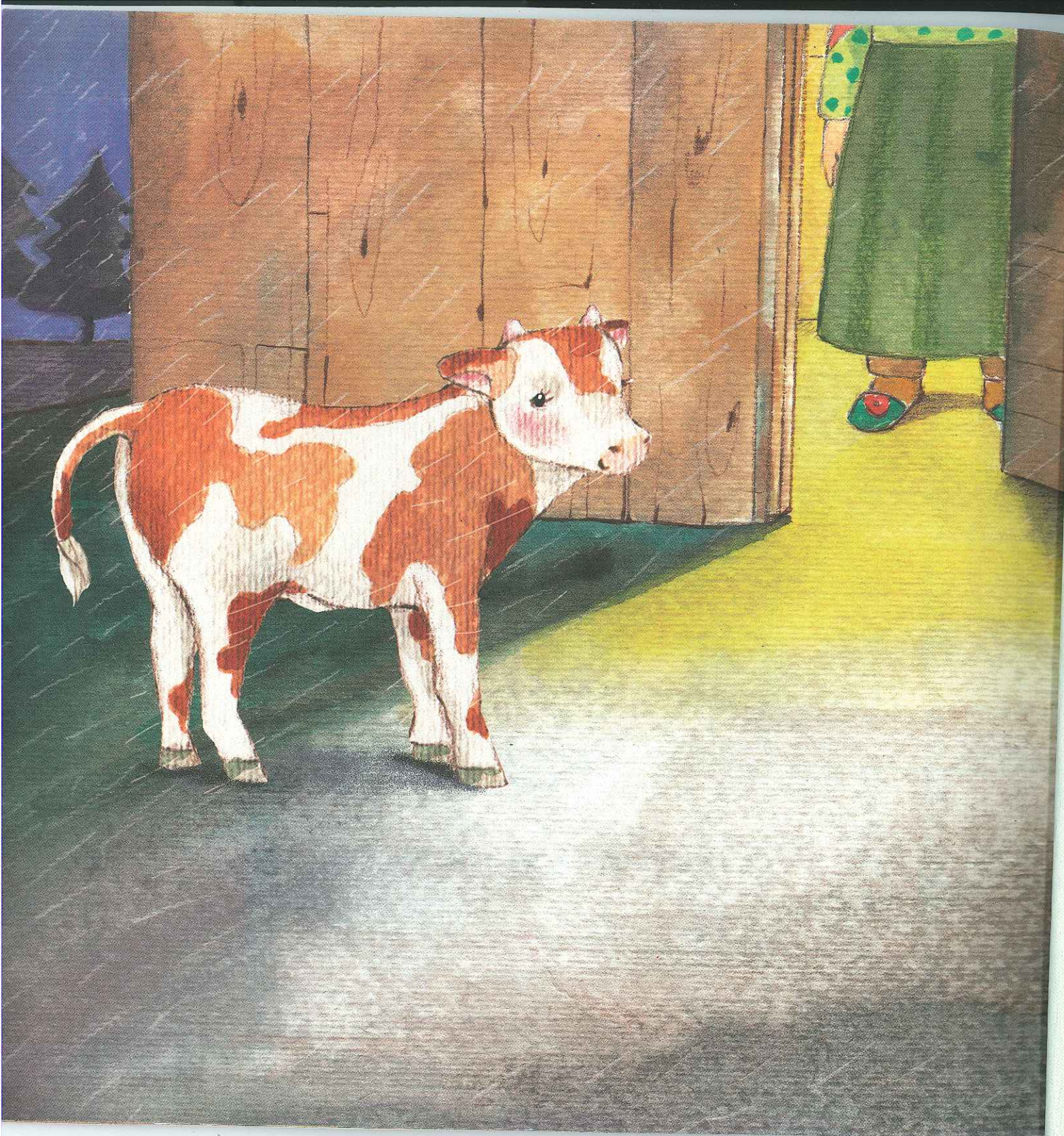
خانم پیر مهربون باز از جاش پرید. از بیرون صدای شُر شُر
بارون و هوهوی باد میومد. خانم پیر مهربون بلند شد و
رفت طرف در. گفت :

- کیه ؟ کیه ؟

از پشت در یک صدایی شنید :

مااااع ! مااااع !

اگه گفتی کی بود ؟



درسته ! گوساله بود.

خانم پیر مهربون در را باز کرد. یک گوساله ی قهوه ای خوش رنگ، خیس خیس، زیر بارون وایساده بود. خانم پیر مهربون گفت: «سلام ! بیا تو ! بیا تو عزیزم ! سرما می خوری.» اون وقت گوساله را برد تو اتاق.

دونه های بارون از موهای قهوه ای تن گوساله ، چیک و چیک می چکید. خیس خیس بود. خانم پیر مهربون یک حوله ی بزرگ آورد و گوساله را خوب خشک کرد. بعد اونو یک گوشه ی اتاق خوابوند و یک پتوی بزرگ کشید روش و خودش رفت خوابید .



خانم پیر مهربون راسی، راسی خسته بود. مهمان هاش هم خسته بودند. همه شان تا صبح راحت خوابیدند.

صبح وقتی خانم پیر مهربون بیدار شد دید، به به ! مهمان ها زودتر از او بیدار شده اند و میز صبحانه را چیده اند. روی میز همه چیز بود: چای، شیر، نون، پنیر، کره، مربا. همه ی چیزهای خوشمزه. همه شان خوشحال و سر حال نشستند و صبحانه شان را خوردند. بعد مهمان ها از خانم پیر مهربون تشکر کردند. خانم پیر مهربون گفت: «شما دیشب مهمون من بودین، اما حالا دیگه همه تون دوستای خوب من هستین. باز هم به من سر بزنین.»



خانم پیر مهربون همراه مهمون ها تا دمِ در رفت و یکی
یکی آن ها را بوسید. مهمان ها هم او را بوسیدند.

روز آفتابی خوبی بود. دیگر نه صدای شُرْشُر بارون میومد،
نه صدای هوهوی باد. خیابان پر شده بود از صدای خداحافظ!
خداحافظ! یادتون نره باز هم به من سر بزنین!